

جنوب از شمال غربی

South by Northwest

نویسنده:

ایوب آقاخانی

آدمها: (به ترتیب حضور)

۱. احمد ۴۸ ساله
۲. آدری حدوداً ۴۰ ساله
۳. همایون حدوداً ۲۰ ساله
۴. گیلدا حدوداً هم سن «همایون»
۵. قاسم میانسال
۶. نعنایی میانسال
۷. سوسن میانسال

پاره اول:

رقص با مردان

(خانهء محقری در «مارسی»....)

یک آپارتمان جمع و جور. منزل «احمد سناپور»
و زنش «آدری»! احمد که مردی پنجاه ساله
است-گرچه جوانتر به نظر می رسد- با چهره ای
یخزده و سرد روبروی تلویزیون- که بهتر است
تصویرش را ما نبینیم-، نشسته و مشغول
تماشا است.

صدای گویندهء برنامهء مجهول تلویزیون به
گوشمان می رسد:

صدای گوینده" ظاهراً حدود بیست سال پیش، پسر این پیرمرد ایرانی، طعمهء رود «کارون»
در جنوب ایران شده. و هرگز جسدش پیدا نشده و اینک او پانزده سال است که با
قایق کهنه اش روی رود «کارون» پارو می زند. وی پانزده سال پیش تصمیم گرفت
کاری را که هیچ کس برایش نکرده، برای دیگران انجام دهد. او مدام در این رود پارو
می زند و بی آنکه توجهی به ماهیها داشته باشد، دنبال جنازه های شناور رود است.
در طی این پانزده سال، وی بالغ بر پانصد جسد سرگردان از این رود پهناور گرفته
است. روش کارش این گونه است که مسیر رود خانه را پارو می زند و به دقت شعاع
پنج کیلومتری آن را از محل تجمع افراد یا پل ها، می کاود. بعد اجساد یافته شده
را که بیشتر جوان هستند، به پناهگاهی در حاشیه رود منتقل می کند و سپس
مشخصات هر جسد را در روزنامه آگهی می کند. برای دیدن جسدها پول کمی

طلب می کند و اگر قرار بر تحویل جسد شود، دو میلیون ریال از صاحب آن می گیرد..."

(«احمد» سیگاری روشن می کند. هنوز مشغول تماشا است.)

"...و اگر آگهی و خبر و جستجو نتیجه ندهد و جسد بی مدعی بماند، آن را در جایی، نزدیک محل زندگی اش به خاک می سپارد. بیشترین مشتریان پیرمرد ایرانی از شهر «اهواز» هستند..."

(صدای زنگ تلفن-متعاقب آن «احمد» سیگارش را به سرعت خاموش می کند. صدای «آدری» از بیرون به گوش می رسد.)

صدای آدری می شه صدای تلویزیون رو کم کنی؟

(«احمد» بی کلامی، صدا را قطع می کند. هنوز مشغول تماشا است. لحظاتی بعد «آدری» وارد می شود. با گوشی تلفن بی سیم در دست. در سکوت نگاهی به «احمد» و نگاهی به تلویزیون می اندازد. او زنی جوان تر از «احمد» است و شاید به مراتب آراسته تر و جذاب تر. به طرف «احمد» می رود. با کمی فاصله کنارش می نشیند.)

(پس از مکثی طولانی) از کی تاحالا به ماهیگیری علاقمند شدی؟

آدری

احمد (بی آنکه نگاه از تلویزیون بردارد.) ماهیگیر نیست.

آدری پس چیه؟

احمد یه مرد معمولی!

آدری معمولی تر از تو؟

(«احمد» آرام نگاهی به طرف «آدری»

می چرخاند. «آدری» سنگینی نگاه «احمد» را

می گیرد.)

آدری شبیه تو نیست. عجیب غریبه!

احمد عجیب غریب تر از تو؟

آدری به نظرم آره. (مکث) مُرده؟ از آب گرفتتش؟

احمد از کی تا حالا به آدم های عجیب و غریب علاقمند شدی؟

آدری از وقتی سالها عمرمو کنار یه آدم معمولی گذروندم.

(مکثی طولانی میان آنها؛ هر دو خیره به جعبه

تلویزیون که در حال ساکتش بیشتر یک جعبهء

نور است! نگاه «آدری» به زیر سیگاری

می افتد، نگاه «احمد» به گوشی دست

«آدری»!)

احمد کی بود؟

- آدری دوباره سیگار خریدی؟
- احمد تلفنو می گم.
- آدری اگه نمی تونی ترک کنی تو خونه نکش!
- احمد نمی گی؟
- آدری دخترت.
- احمد دخترمون.
- آدری بازم داری؟
- احمد نمی کشم.
- آدری هه!
- احمد چی می گفت؟
- آدری می خواست بهت پیغام بدم تقریبا موفق شده.
- احمد (لبخندی به سختی روی چهره می دواند).....
- آدری از کی تاحالا دخترها ماجراشونو به پدرشون می گن؟ می بینی اون دختره هیچ ربطی به من نداره.
- احمد
- آدری برای چی از «مارسی» دورش کردی؟
- احمد من؟!؟
- آدری همین جوری بی خودی سر از «تهران» درآورد؟

- احمد یکی بره زادگاه پدرش درس بخونه می شه «بیخودی»؟
- آدری (با تاکید) برای چی؟
- احمد الان یازده ساله! کی از این سوال خسته می شی؟
- آدری (خیره به تلویزیون) اینم که ایرانیه! بگو برای چی زل زده بودی بهش! ماهیگیره ایرانیه!
- احمد ماهیگیر نیست.
- آدری خسته نشدی از اصلاح کردن حرفهای من؟
- احمد چرا.
- (سکوتی طولانی میان آنها. «آدری» نگاهی به «احمد» می کند.)
- آدری مثل اینکه داره با دوست پسرش می ره سفر.
- احمد هم کلاسی!
- آدری حالا هر چی. می خواستم بدونی موفق شده!
- احمد در واقع اون می خواست بدونم!
- آدری هه.....هه!..... نه..... خسته شدی.

(«آدری» گوشی را رها می کند و دوباره خارج می شود. «احمد» لحظاتی مکث می کند. سیگار کمر شکسته اش را از زیرسیگاری بر می دارد و

دوباره می گیراند. دود. پس از لحظاتی صدای
«آدری» از بیرون به گوش می رسد.

صدای آدری « احمد»!

(«احمد» توجهی به لحن نیمه عصبانی «آدری»
نمی کند. قلاج فاخر دیگری به سیگارا! «آدری»
عصبانی وارد می شود.)

آدری صدامو نمی شنوی یا عمدا جواب نمی دی؟

احمد اینو باید بکشم.

آدری نه تو این خونه!

احمد مگه خونه دیگه ای هم هست؟

آدری این مشکل من نیست.

احمد (به زحمت لبخندی می زند)... ..

آدری یادم نمیداد حرف خنده داری زده باشم.

احمد پس مشکل کیه «آدری»؟

آدری تو!

احمد من مشکلی ندارم.

آدری مسخره بازی در نیار «احمد»!

احمد در نمیارم.

- آدری (عصبی تر) پس چی کار داری می کنی؟
- احمد در واقع کاری نمی تونم بکنم «آدری».
- آدری (لحظه ای جا می خورد) سیگارتو خاموش کن!
- احمد لازمش دارم.
- آدری (کلافه) چرا تمومش نمی کنی؟ چرا این کار رو نمی کنی؟
- احمد من خیلی کارا باید بکنم که نمی کنم عزیزم! باید صدای اون تلویزیون رو تا آخر زیاد کنم... که نمی کنم؛ باید اینجا یه پاکت سیگار بکشم؛ با پنجره های بسته... و چند گیلان پُر... که نمی کشم؛ باید بلند شم این گلدون رو یا اون بطری رو روی سرت خرد کنم... که نمی کنم؛ یا شاید با حرص ببوسمت که... نمی بوسم؛ باید چند تا تلفن به ایران بکنم که... نمی تونم؛ باید یه بلیط دوسره «آوینیون» و «پاریس» رزرو کنم و با اولین قطار سریع السیر خودمو برسونم اونجاها... که نمی کنم؛ بنابر این به زودی کارمو از دست می دم... وفکر می کنم که می دم! باید... باید با تو سر خیلی چیزا بحث کنم و احتمالاً ناک اوتت کنم... که نمی کنم.
- آدری برای چی؟ من آماده ام.
- احمد من آماده نیستم.
- آدری چرا؟
- احمد برای اینکه بعد از هیجده سال هنوز زبانم برای این کارا خوب نیست.
- آدری کاش می تونستی برای یه بار هم شده، مسخره بازی رو....

احمد (قطع می کند.) تو می دونی که فرانسه ام خوب نیست «آدری». همیشه جملات منو اصلاح کردی..... در واقع این تویی که از اصطلاح یک چیز بدیهی یه مهاجر خسته شدی..... به نظرم الان برای همین چندتا جمله شاهکار کردم. (پکی می زند.) و خسته شدم.

آدری (مکشی طولانی-خیره به احمد و سیگار روشنش.) خیلی دلم می خواست همهء این کارا رو که گفتی همین امروز، دونه دونه انجام بدی و من ببینم.

احمد نمی تونم.

آدری کوبیدن گلدون یا بطری رو سر من «زبان» نمی خواد!

احمد (سریع) ولی «توان» می خواد.

آدری (آشکارا گیج شده است.) چی؟!؟

احمد..... نمی تونم تکون بخورم «آدری».

آدری واقعا؟!؟

احمد آره.

آدری دوباره؟

احمد بدتر از همیشه.

آدری منظورت چیه؟

احمد خشک خشک! عین قطعهء تخته!

آدری یه تکه چوب!

- آدری که چی؟
- احمد (قاطع تر) بشین!
- («آدری» با اکراه و تردید و کلافگی می نشیند.)
- احمد بعد از این همه سال تصمیم گرفتم تکلیف یه تعداد مسائل رو معلوم کنم.
- آدری
- احمد چیه؟
- آدری
- احمد چرا این جووری بهم نگاه می کنی؟ بهم نمیاد؟
- آدری یه سری چیزا!
- احمد چیا؟
- آدری یه سری چیزا؛ نه یه تعداد مسائل!
- احمد می خوام معلوم کنم.
- آدری تو که گفتی «تکون نمی بخوری».....؛ بدتر از همیشه!
- احمد همین طوره!
- آدری یعنی الان حالت بدتر از همیشه س؟
- احمد اگه تکون بخورم.
- آدری مسخره س!

احمد درسته.

آدری بگو می شنوم!

احمد می دونم.

آدری خب؟

(لحظاتی طولانی میانشان سکوت می شود.

«احمد» فیلتر سیگارش را با رنگ دردی به

چهره در زیرسیگاری می فشارد. تداوم

(سکوت.)

احمد نمی تونم.

آدری (ناگهان بر آشفته می شود-بلند) تو یه عوضی هستی «احمد»! خیلی وقته اینو

فهمیدم ولی نمی دونم چرا هنوز کاری نکردم. تقریبا از همون موقعی که اولین بار

بهت گفتم باید جدا شیم؛ می فهمی؟ من یکی از اون دخترای جغله ای که زیر

دستت به عنوان ویراستار و مدیر داخلی و این کوفت و زهرمارا می آری و دورت

جمع می کنی و یادتم می ره بعضی هاشون هم قد دخترتن، نیستم. می شنوی؟ با

من بازی...

احمد (قطع می کند- بلند) چرا همهء زنها عین همن؟

آدری (مکت-سپس دوباره با سرعت) اینم یه مزخرف دیگه!

احمد نیست.

آدری به من ربطی نداره عین هم هستن یا نه، من.....

- احمد چرا با من ازدواج کردی؟
- آدری تو بهم پیشنهاد دادی!
- احمد کافیه؟
- آدری
- احمد من یه مهاجر بودم.
- آدری
- احمد بی سرپناه، با سر نوشت نامعلوم.
- آدری یادمه.
- احمد می خواستم با ازدواج محکم بشم.
- آدری جاتو محکم کنی.
- احمد حالا هرچی؛ و تو اینو می دونستی.
- آدری
- احمد و من هیچ وقت نگفتم که تو هم به من نیاز داشتی.
- آدری نه.
- احمد داشتی. به یه جوون پر انرژی. به امید. خودت حالت خوب نبود. تو هم فرانسوی نیستی «آدری» تو هم مهاجری.
- آدری منو با خودت مقایسه نکن!
- احمد چرا؟ چون ایرانی نیستی؟

- آدری نیستم.
- احمد ولی مال اینجام نیستی.
- آدری
- احمد یه لبنانی که فرانسه اش از من بهتره معنیش این نیست که بیشتر از من فرانسویه.
- آدری
- احمد تو هم عین همهء زنها حافظه ات قد یه ماهی، ضعیفه. خیلی چیزا یادتون نمی مونه. ناگهان صاحب حقوقی می شین که هیچ وقت نداشتین یا کسی هیچوقت نگفت که قراره از این به بعد داشته باشین؛ فقط مرده یهو به خودش میاد و می بینه تا خرخره تو لجنی فرو رفته که شماها اسمشو گذاشتین «حقوق زنها»! تو دنبال آرامش و امنیت بودی و اومدی سراغ من!
- آدری
- احمد درسته؟
- آدری
- احمد درسته؟
- آدری آخرشو بگو!
- احمد آخرشو نمی دونم.
- آدری پس چی داری می گی؟
- احمد دارم حرفهایی رو می زنم که بیست ساله نزدم.

- آدری اونهم فقط به خاطر اینکه نمی تونی تکون بخوری؟ به نظرت زمان مناسبیه؟
- احمد هیچ ربطی نداره.
- آدری ولی تو همین رو گفتی.
- احمد نمی خوام این حاله برنامه مو بهم بزنه.
- آدری برای این حرفات برنامه داشتی!
- احمد که قبل از جدایی مون گفته باشم.
- آدری و این قبل از جدایی نمی تونست دیروز باشه یا فردا؟
- احمد الان جسارتش اومده برام.
- آدری جسارتشو پیدا کردی.
- احمد همون!
- آدری برای چی دختره رو از «مارسی» دور کردی؟
- احمد (کلافه) خدایا!
- آدری چرا؟!
- احمد (بلند) باید از خطر دورش می کردم.
- (سکوت طولانی)
- آدری چه خطری؟!
- احمد یک سوال جدید!

- آدری هه!
- احمد یادم نمیداد حرف خنده داری زده باشم!
- آدری این جسارتت از کجا اومده بعد اینهمه سال؟
- احمد
- آدری چرا؟
- احمد
- آدری نکنه مال این برنامه س نه؟ ایرانو دیدی هوایی شدی؟ (خیره به تلویزیون) اونجا رو! شهر خودتم که هست. نوشته «اهواز». نه؟ محل زندگی ماهیگیره س؟
- احمد (زیر لب) ماهیگیر نیست.
- آدری شایدم مثل «هومر سیمپسون» (Homer Simpson) تلویزیون برات خوب نیست. چرا من حواسم نبود که تو هم به اندازه اون احمقی!
- احمد (بی اعتنا) تو با یه روح ازدواج کردی. چرا؟ یه روح بی خوانواده که قرار بود مرده باشه. چرا؟
- آدری
- احمد یه بار..... فقط یه بار بهم بگو با این نگاه سردت چطور بیست سال باهام زندگی کردی؟ کم نیست. بهم بگو.
- آدری (مکث) تو گفتن بعضی چیزا فرانسه‌ء تو از منم بهتره. شایدم به مرور بهتر شده. نمی دونم شایدم چون خیلی بهش فکر کردی بهتر شده! (به تلخی و آرام می خندد.)

احمد «فهمیه» ی بیروتی که تو «مولن روژ» برای مردا و با مردا می رقصید و همه آدری
صداش می کردن، برای چی باید با یه روح ازدواج کنه؟!

آدری (کمی بر افروخته) تو چی می خوای بگی؟

احمد برای چی؟

آدری (بلند) یادت نرفته که با بیست سال سن تبعه رسمی بودم و دستم هم به دهنم
می رسید.

احمد آره یادمه. یکی دوباری سر مستی، داستان ازدواج دو ماهه تو با اون پیرمرد تنهای
پاریسی گفتمی! می دونم..... دنبال پول و جا افتادن نبود. پس برای چی؟

آدری

احمد بگو!

آدری بعد از مرگ پیرمرده، انگار بازم باید..... با مردا می رقصیدم..... تنهایی..... ترسی
که هیچ وقت از زندگی یه مهاجر حذف نمی شه. مخصوصا تو اون سن!..... می دونی
بیشترین انعامو از مردایی می گرفتم که نمی تونستن پا به پا باهام برقصن؛ بلد
نبودن؛ پیر بودن؛ یا چاق یا رو ویلچر که من باید جلوشون می رقصیدم..... آره.....
اینها بیشتر انعام می دادن؛..... برای همین برام مهم بودن..... دوست داشتم به این
اعتیادم ادامه ندم؛ تا اینکه..... سر و کلهء تو، تو «پیگال» (Pigalle) پیدا شد

..... تو بیشترین انعامو بهم دادی؛ «ازدواج»! (نگاهی به صورت احمد
می کند.) همین!

احمد ما باهم زندگی کردیم!

- آدری جزو انعام بود؛ خوب و بدشو کاری ندارم.
- احمددخترمون.....
- آدری دخترت!.....که قرار بود خیلی درباره ش کنجکاوی نکنم! یادته؟
- («احمد» سیگاری دیگر روشن می کند. آدری تلخ نگاهش می کند.)
- احمد شاید آخریش باشه.
- آدری
- احمد تو که خوب و بدشو کاری نداری.(با اشاره به سیگار) اینم جزو انعامه!
- آدری (سر نگاه از او می گیرد)حواست باشه زیادی داری انعام میدی!
- احمد (زهر خندی می زند.) شاید به خاطر اینکه زمین گیرم. پابه پا نمی تونم باهات برقصم!
- آدری (بلند می شود) همون طور که گفتم، تو گفتن بعضی چیزا، فرانسهء تو از من بهتره. (مکث) زنگ می زنم اورژانس.
- احمد نه زنگ بزن به وکیل. هنوز یکی دوساعت دیگه می تونم بی حرکت بشینم. اورژانس بیاد اول یه تزریق می کنه. تا این جاشو خودمونم بلدیم. از یخچال برام بیارش.لطفا. بعد از وکیل زنگ بزن به دختره.
- آدری برای چی خودت زنگ نمی زنی؟
- احمد می خوام اول از تو بشنوه.

آدری

.....

احمد

انعام همه این کاراتم محفوظه؛ «طلاق»!

(«آدری» بی کلامی دیگر تلفن را بر میدارد و خارج می شود. قلاج فاخر «احمد» به سیگار! دانه های عرق را روی پیشانی اش می شود دید. صدای تلویزیون را دوباره زیاد می کند.)

صدای گوینده ".....اما در این میان گاه پیش آمده که جسدی توسط نیروهای دولتی از پیرمرد، گرفته شده و هیچ دستمزدی بابت گرفتن جنازه سرگردان از آب گیرش نیامده...."

(لحظاتی صدای پیرمرد را می شنویم که بسیار خشن و تلخ چند جمله می گوید:)

صدای پیرمرد ".....نمیدونم..... شاید سیاسی بودن..... از حق نگذیریم.... ممکنه دیگه... نه؟ فقط جوون های عاشق که تو آب نمی پرن! مطمئنم سیاسی بودن.... هر شغلی ضرر هم داره دیگه نه؟ از حق نگذیریم.... اینام ضررمان!"

(دود تلخی و سردی نگاه «احمد» را آراسته است.)

تاریکی.

پاره دوم:

آلوی وحشی

(«همایون» زیر نور است. به طرف تماشاگران، با

اشتیاق حرف میزند. گویا مخاطب او دختری

است.)

همایون

اسم خوشگلی داری؛ بهت گفته بودم؟ (لبخندی می زند). باورم نمی شه قبل از من کسی اینو بهت نگفته باشه؟ به تو اعتماد دارم ها ولی آخه یه دختر به این خوشگلی، اونجا!... نمی دونم. راستی گفتم «شمال غربی» ایران... یعنی از شمال غربی بزنی بیرون و همینجوری بری تا... (لبخندی می زند) من اصلا جغرافیم خوب نیست. از اولش هم افتضاح بود... چی دارم میگم؟! حالا مهم نیست. مهم علاقه ایه که بین من و تو شکل گرفته... می دونی هیچ وقت بهت نگفتم از اینکه ذائقه ت مایل به ترشیه چقدر هیجان زده و خوشحالم. حالا چراش بماند... من خیلی از زنهایی که مزه ترش دوست دارن خوشم میاد. کدوم مردی بدش میاد؟ (محبوب می خندد). بگذریم. تا حالا آلوی وحشی خوردی؟ آلو جنگلی! ... خیلی طعم خاصی داره. من از بچگیم یه چیزایی یادم میاد. از همون موقعهایی که با پدر و مادرم می رفتیم «جاجرود»... تقریبا هفت هشت کیلو متری شرق «تهران» نه. شایدم شمال شرق! گفتم که جغرافیم همیشه ضعیف بوده. (می خندد - آرام) عمه م «جاجرود» بود. «عمه منیر» چاق بود. خودش نون می پخت. خوب یادمه. بوش تو خونه می پیچید. اون تو حیاط نون می پخت ولی نمی داشت به تنورش نزدیک شیم. نه من نه خواهرم «نسرین» که از من کوچکتتر بود. ما رو مجبور می کرد، از تو خونه، از پشت شیشه پنجره نگاش کنیم. آفتاب اونجا همیشه تند بود. اگه صاف زل می زدی به خورشید بعد نگاتو می بردی یه طرف دیگه، به نظر می رسید یه عالمه قاصدک تو هوا شناورن! پدرم بهم گفته بود که قاصدکا تو چشمانم نه تو هوا! عمه منیر نون می پخت با طعم آلو جنگلی. باورت میشه؟ خودم نمی دونم چه جور این کار رو می کرد. به فصلش وقتی می رفتیم جاجرود همه مونو راهی می

کرد که می‌خوایم بریم آلو بچینیم! پدرم همیشه غر غر می‌کرد. اما گوش عمه منیر بدهکار نبود. می‌گفت می‌ریم شب هم همونجا تو همیشه می‌مونیم. چادرم که هست! این بچه هام می‌تونن تو رود خونه آب تنی کنن! من و نسرین رو می‌گفت. پدرم می‌گفت اون دو رو برها آلو جنگلی پیدا نمی‌شه و عمه بی‌خودی داره سر همه مونو شیره می‌ماله. ولی من دوست داشتم برم. جاهایی که عمه منیر می‌بردمون، سنجاقک و شب‌پره زیاد بود. نمی‌شد گرفتشون. ولی خیلی هیجان داشت. من اصلا کاری ندارم عمه منیر چی پیدا می‌کرد و جای آلو جنگلی بهمون قالب می‌کرد؛ مهم این بود که نون می‌پخت با طعم همون آلوها که بالاخره نفهمیدم معمولی بود یا جنگلی. واقعا نمی‌دونم چطوری اون کار رو می‌کرد. (مکت-سکوت-آرام تر) دیگه نمی‌تونم بفهمم. آخه همشون تو موشک بارون تهران مردن. یعنی همشون به جز عمه م که دوسال قبلش، از پیری مرده بود. الان فقط «بابا قاسم» برام مونده. می‌بینیش. اونم که اصلا این چیزا رو نمی‌دونه. منظورم نونای آلویی و این حرفاس. اونم هیچ کدومشو ندیده. خیلی دوست داشتم می‌تونستم ببرم «جاجرود»، «عمه منیر» مبرات نون آلویی درست کنه. مطمئنم خوشتر می‌اومد. یعنی همه زن‌هایی که ترش دوست دارن، حتما اونم دوست دارن. می‌گم خیلی خوبه تو ترشی رو بیشتر از شیرینی دوست داری. شاید یه روز دلیلشو بهت گفتم. (آرام می‌خندد.) اینا رو قبلا بهت گفته بودم؟...ها؟... خوابی؟

تاریکی.

(نور گشوده می شود بر خانه ای محقر و آشفته
با نور کم و وسایل و ادوات قدیمی و گاه نه
چندان سالم. «همایون» کمی بی قرار گوشه ای
نشسته و «گیلدا» - دختری هم سن و سال
«همایون» - کنجکاو و سرخوش مشغول قدم
زدن و ور رفتن با خرده ریز این گوشه و آن
گوشه است.)

همایون نمی خوی بشینی؟

گیلدا

همایون «گیلدا»!

گیلدا ها؟

همایون نمی خوی بشینی؟

گیلدا (می خندد) چرا اینقدر استرس داری؟

همایون تو اونو نمی شناسی.

گیلدا تو که می شناسی.

همایون برای همین نگرانم.

گیلدا وسواسیه؟

- همایون یه نگاه به دور و برت بکن؛ هست؟
- گیلدا پس چی؟
- همایون حساسیت داره همین جوری به وسایلیش دست بزنی! خصوصاً غریبه‌ها!
- گیلدا من؟!؟
- همایون ناراحت نشو! تو که می‌دونی من منظور بدی ندارم.
- گیلدا نه دیگه. حرفتو زدی.
- همایون خب از نظر اون که تا حالا ندیده‌ت غریبه‌ای دیگه. نیستی؟
- گیلدا اگه اینقدر حساسه برای چی اومدیم اینجا؟
- همایون گیلدا! «بابا قاسم» اجازه نمی‌ده هیشکی بهش نزدیک شه! هیشکی! می‌فهمی؟
چه برسه بیاد تو خونه‌ش!
- گیلدا پس برای چی اومدیم اینجا؟
- همایون اولاً خودت خواستی؛ ثانیاً! الان فرق می‌کنه. تو با من اومدی. من آوردمت. کسیو که
برام یه جورایی جدیه! تازه عاشق اهوازه! (با خنده) هنوزم باورم نمی‌شه یه تهرانی
عاشق «اهواز» باشه! اینا رو بهش بگم درک می‌کنه. مطمئنم! ولی دیگه به وسایلیش
دست نزن!
- گیلدا خب می‌تونستیم صبر کنیم بیاد بعد!
- همایون اون وقتی می‌ره به هیشکی چیزی نمی‌گه. نمی‌دونه کی بر می‌گرده.
- گیلدا کسی نمی‌دونه؟!؟! یعنی ما همین جوری باید بشینیم و صبر کنیم تا بیاد؟

همایون	خب... آره دیگه!
گیلدا	تو هم همین جووری سیخ بشینی اینجا و نگران به هم خوردن نظم بیش از حد این جا باشی؟
همایون	طعنه می زنی؟
گیلدا	دارم سعی می کنم وضعیتمونو درک کنم.
همایون	شایدم زود اومد. همیشه که طولش نمی ده.
گیلدا	از کجا معلوم این دفعه طول نکشه؟
همایون	معلوم نیست.
گیلدا	پس چی می گی؟
همایون	خواهش می کنم تحمل کن!
گیلدا	اصلا اگه اینقدر حساسه چرا باید پیام تو خونه ش؟
همایون	«گیلدا» جان این رو یه بار گفتی.
گیلدا	بد می گم مگه؟
همایون	(مستاصل) نه... ولی....
گیلدا	حقش بود از «تهران» یه خبری بهش می دادی بعد.
همایون	با چی؟
گیلدا	یعنی چی با چی؟
همایون	با نامه؟

- گیلدا (آشفته نگاهی به این سو آن سو می چرخاند.) تلفن نداره مگه؟
- همایون تلفن می بینی اینجا؟
- گیلدا (متحیر) واقعا؟!
- همایون می بینی که.
- گیلدا بابا قرن بیست ویکه!
- همایون بابا این «بابا قاسم» ئه!
- گیلدا از اول همین جوری بود؟
- همایون از وقتی من می شناسمش.
- گیلدا تو از کی می شناسیش؟
- همایون از اول دبیرستان. دقیقا از همون روزی که همهء خانواده م مردن.
- گیلدا اون موقع «تهران» بود؟
- همایون نه! من اینجا بودم. یعنی درست همون روز. یعنی دوسه روز. از طرف مدرسه اومده بودیم اینجا. مسابقات هنری سراسری. ناظمون خبر مرگشونو بهم داد. یادمه. لب رود خونه بودیم..... داشتم زمینو گاز می گرفتم. خودمو می کوبیدم این ور و اون ور. هیشکی نمی تونست آرومم کنه..... دو سه ساعت بعد، یه جوری همه شونو قال گذاشتم و رفتم روی پل. می خواستم خودمو بندازم تو کارون. واقعی خواستم بمیرم. ولی «بابا قاسم» اونجا بود. نداشت. هر جوری بود آرومم کرد. تونست اونارم متقاعد کنه که من یه مدت پیشش بمونم. یادم نیست چه جوری! از اون به بعد «قاسم» برای من شد «بابا قاسم». این خونه رو اولین بار همون موقع ها

دیدم. تقریباً همین جوری بود. الان فقط یه خرده کهنه تر و درب و داغونتر شده ولی ریختش همین بود. دو ماه این جا موندم. ولی بعداً هیچوقت منو با خودش نبرد رو آب....

گیلدا ماهیگیره؟

همایون ها؟

گیلدا ماهیگیره؟

همایون (مکشی می کند-نگاه از «گیلدا» می گیرد). آره.

گیلدا چه بامزه!

همایون چرا؟

گیلدا ها؟

همایون چرا؟

گیلدا هیچ وقت فکر نمی کردم پیام خونه یه ماهیگیر!

همایون خونه ماهیگیر باخونه ماها فرقی نداره همچین. خونهء «بابا قاسم» نه که یه جورایی فرق داره.

گیلدا به هر حال بامزه س!

همایون (با هیجان) حالا خودشو ندیدی.

گیلدا (ذوق دارد). امید وارم زود تر بیاد.

همایون بالاخره پیداش می شه.

- گیلدا از من بدش نیاد؟
- همایون برای چی بدش بیاد «گیلدا»؟
- گیلدا برای کسی که این جوریه و این ریختی زندگی می کنه؛ دخترایی مثل من خیلی
نُتر به نظر میان!
- همایون (می خندد) این طوری هم نیست.
- گیلدا چرا دیگه.
- همایون برای اون چیزایی مهمه که هیچ وقت سر در نیاوردم.
- گیلدا مثلاً؟
- همایون باور کن نمی دونم.
- گیلدا حالا از من بدش میاد یا نه؟
- همایون فکر نمی کنم. چرا این قدر برات مهمه؟
- گیلدا
- همایون مگه من برات مهم نیستم؟
- گیلدا خب... معلومه.
- همایون من فقط خواستم تو «بابا قاسم» رو ببینی. اون تنها کسیه که دارم. (مکث) مگه
همینو نمی خواستی؟
- گیلدا ناراحت شدی؟
- همایون

گیلدا هی با تو ام «همایون»!
همایون نه..... ولی.....
گیلدا (به شوخی و خنده) پسرم ناراحت شده، آخه من از دست این گنده بک لوس
چیکار.....

(پیرمردی وارد می شود. سخت عبوس و کمی
کثیف و شلخته. با ریشی سفید و کلاهی بر سر.
جز «بابا قاسم» کس دیگری نمی تواند باشد!
با ورودش شوخی پر خنده «گیلدا» در هوا
می خشکد. سکوت می شود. «همایون» بلند
می شود. دستپاچه. «قاسم» هنوز بی حرکت
و خیره است.)

همایون سلام «بابا قاسم»!
قاسم (خیره به «گیلدا» مانده).....
گیلدا (دست پاچه) سلام.
همایون دوستمه. از دانشگاه. «گیلدا»!
قاسم (سرد-آرام) سلام.
همایون می خواستم ببینیش.

(«قاسم» اطراف را از نظر می گذراند. انگار مشغول چک کردن برقراری نظم همیشگی زار و زندگی خود است.)

همایون «بابا قاسم»!

قاسم برای چی؟

همایون (گیج) ها؟

قاسم برای چی می خواستی من ببینمش؟

همایون (نگاهی به «گیلدا» می کند.) من....

گیلدا به چیزی دست نزدیم.

قاسم می دونم.

همایون فکر کردم باید..... ببینیش.

قاسم چرا نمی شینی دختر؟

همایون بشین «گیلدا»!

گیلدا (به سختی می خندد.) راحتم.

همایون منم می شینم. بشین!

(هر دو می نشینند. «قاسم» لحظاتی به آن دو نگاه می کند. به طرف یخچال می رود که جایی - از نظر تماشاگر- پنهان است اما

همچنان حضورش در صحنه حس می شود. او مشغول آماده کردن چیزی است برای پذیرایی شاید. «گیلدا» و «همایون» به هم نگاه می کنند. «گیلدا» به ایما و اشاره می فهماند که از حضور بی دعوتش در آنجا اصلاً راضی نیست. «همایون» تلاش می کند پاسخ او را به همان زبان بدهد. «قاسم» دوباره بر می گردد و آن دو با لبخندی ساختگی در سکوت می نشینند. «قاسم» دو لیوان پر در دست دارد که هر کدام را به یکی می دهد.

قاسم	کاسنی نه.
همایون	(به گیلدا) خوشت میاد!
گیلدا	کاسنی چی هست؟
قاسم	بخور!
گیلدا
قاسم	بخور!
گیلدا	(به سرعت و لاجرعه می نوشد.).....
قاسم	همینه!
همایون	خوب بود؟

گیلدا	(با سر و معذب تأیید می کند).
همایون	شربت مورد علاقه «بابا قاسم» نه.
گیلدا	اوهوم.
قاسم	برات خوبه.
همایون	(آرام به «گیلدا») اینو به همه می گه! بلند. در حالی که خود می نوشد. آره.
قاسم	نگفتی.
همایون	چیو؟
قاسم	برای چی باید می دیدمش؟
همایون	خب.....من.....
قاسم	دوستش داری؟
(«گیلدا» معذب خودش را جمع و جور می کند! آشکارا دوست دارد آنجا حضور نداشته باشد. «قاسم» به دستپاچگی او خیره است.)	
قاسم	آره دختر؟
گیلدا	بله؟
قاسم	این دوستت داره؟
همایون	آره.
گیلدا	اینطور می گه! (لبخندی می زند).

قاسم	راست می گه؟
همایون	بابا!
قاسم	آره؟
گیلدا	شما بیشتر می شناسینش!
قاسم	کی گفته؟
گیلدا	خودش!
قاسم
گیلدا	(با تعجب نگاهی به «همایون» می کند و دوباره رو به «قاسم» می کند.) می گه از اول دبیرستان.
قاسم	اینو که راست می گه. ولی هیشکی هیشکیو نمی شناسه. مطمئن باش!
گیلدا	یعنی چی؟
قاسم	(لبخندی می زند) خوش اومدی.
گیلدا	من نمی فهمم شما دارین از «همایون» تعریف می کنید یا.....یا.....
قاسم	یا چی؟
گیلدا	یا اینکه منو می ترسونین؟
قاسم	«مارک تواین» رو می شناسی؟
گیلدامعلومه..... چه ربطی داره؟
قاسم	دانشگاه می ری باید بشناسی.

گیلدا	خب؟
قاسم	پسر خوبیه؛ از حق نگذریم.
گیلدا	«مارک تواین»؟
قاسم	«همایون»!
همایون	ممنونم «بابا قاسم»!
قاسم	لااقل تا آخرین دفعه ای که دیدمش بود.
همایون	(وا می رود).....
گیلدا	امیدوارم کردین!
همایون	(به نجوا رو به «گیلدا») مگه تو منو نمی شناسی؟
	(«قاسم» به گوشه ای می رود و نشسته مشغول کاری می شود و هر به چندگاه روی کاغذهای زرد شده و کهنه ای تک کلمه ای یادداشت می کند.)
گیلدا	ایشون که می گن خیلی جدی بگیرم!
	(سکوت می شود. «قاسم» دیگر غرق خود است.)
همایون	چند روز خونه نبودین؟
قاسم	بودم.

همایون	جدی؟
قاسم	صبح رفتم.
همایون	اجاق بیرون خاکستر نداشت.
قاسم	(مشغول است)....
همایون	خاک بود همه ش!
قاسم	چیزی درست نکردم.
همایون	چرا؟
قاسم	گشنه ته؟
همایون	نه نه.... تو رو می گم. بالاخره باید به غذات اهمیت بدی!
قاسم	نگران من شدی؟
همایون	اگه مریض شی، کی بهت می رسه؟
قاسم	مریض نمی شم.
همایون	از کجا اینقدر مطمئنی؟
قاسم	(مکث-مشغول کار) تو این دنیا به هیچی که نمی شه مطمئن بود،.... حق اینم نداریم به خودمون مطمئن باشیم؟
همایون	بازم زخم های قدیمی؟
قاسم	(پوز خند می زند.) حالت خوبه بچه؟ کدوم زخم؟
همایون	یعنی واقعا خودت نمی دونی حرفات چه بویی می دن؟

- قاسم خیلی وقتہ دماغم فقط بوی مردہ حس می کنہ!
- همایون نگفتم؟
- قاسم بازم حرف بو دار زدم؟
- همایون (به «گیلدا» نزد؟ تو بگو؟)
- قاسم معلومه شامہ ش تیزہ!
- همایون به اندازہ ای تیز هست کہ اینارو بفہمہ.
- قاسم اووووم....پس از حق نگذیریم؛ خیلی ہم تیزہ!
- گیلدا کنایہ کہ از حرفاتون پیداست؛ فقط نمی دونم ریشہ ش چیه!
- قاسم (تلخ-ناگهان) نباید ہم بدونی.
- («گیلدا» و «همایون» به یکدیگر نگاه می کنند.)
- همایون «بابا قاسم» رو آب کار می کنہ.
- گیلدا خب.... همه ماهیگیرا رو آب کار می کنن!
- قاسم «همایون»! (دست از کار می کشد.)
- همایون یعنی نگم؟
- قاسم سر نامزدتو با این چیزا درد نیار!
- همایون (از شنیدن کلمه «نامزد» هیجان زده می شود- می خندد.).....

- گیلدا ولی من... اساسا برای آشنایی با شما اومدم اینجا.
- قاسم به نظرم اساسا اشتباه کردی خانم! شناخت من برای کسی جذاب نیست. مخصوصا برای هم سن و سالای تو!
- گیلدا پس چرا در باره تون فیلم ساختن؟
- (ناگهان سکوت سنگینی بر فضا چیره می شود.
«گیلدا» آشکارا کمین کرده تا عکس العملی از
«قاسم» که بی حرکت مانده ببیند. «قاسم»
تکان نمی خورد. تنها فرد گنگ فضا «همایون»
است که نمی داند «گیلدا» درباره چه حرف
می زند.)
- قاسم کی همچین حرفی زده؟!
- گیلدا من دیدم!
- همایون کی؟!
- گیلدا همه شو!
- همایون کجا؟!
- گیلدا خب؟
- قاسم
- گیلدا ساکتین!
- قاسم جواب ندادی هنوز!

گيلدا	جواب چيو؟
قاسم	پرسيد كجا؟
گيلدا	چه فرقي مي كنه؟
قاسم	فرق مي كنه لابد.
همايون	بگو ديگه!
گيلدا	خونه دوستم.
همايون	كدوم دوستت؟!
قاسم	كي هست؟
گيلدا	چرا سوال پيچم مي كنيد؟ من فقط مي خواستم بگم يه چيزايي مي دونم.
قاسم	(بُراق) پس براي چي اومدي منو بشناسي؟
گيلدا
همايون	«گيلدا»!
قاسم	جواب منو بده!
گيلدا	شما ماهيگير نيستين!
همايون	چه فرقي مي كنه؟
گيلدا	(لجوج) خيلي فرق مي كنه.
قاسم	من نونوام! خوبه؟ كه چي؟

- گیلدا منظور من یه چیز دیگه س!
- قاسم خب چیه؟
- گیلدا اون فیلمو دوستای من ساختن.
- همایون کدوم دوستات؟!
- گیلدا تو نمی شناسیشون.
- همایون این چه دوستیه که من نمی شناسمش!!
- گیلدا (کلافه) همایون! یه جوری حرف می زنی انگار از دوران طفولیت منو می شناسی!
- همایون خب...آخه..... می خوام بدونن کین؟
- قاسم من هنوز نفهمیدم تو اینجا چی کار داری؟
- گیلدا یه پیغام دارم براتون!
- (سکوت!)
- قاسم از طرف دوستای هنرمندت؟
- گیلدا نه. خیلی وقته از اونا بی خبرم.
- قاسم (بی حوصله) پس چی می خوای؟
- گیلدا دیگه نگردین!
- («قاسم» جا می خورد! سکوت!)
- قاسم چی؟!!

گیلدا	گفتم که دیگه نگردین!
قاسم	این پیغام کسیه؟
گیلدا	آره.
همایون	کی؟
گیلدا	تو دخالت نکن «همایون»!
قاسم	بگو!
گیلدا	خودتون می دونین.
قاسم	نمی دونم.
گیلدا	امکان نداره.
همایون	«گیلدا»!
گیلدا	(تند-به «همایون» نشنیدی؟)
قاسم	تو چه نسبتی باش داری؟!
گیلدا	حدس بزنین!
قاسم	«همایون»!
همایون	(دستپاچه) «گیلدا»، بس می کنی یا نه؟!
گیلدا	(کلافه) چیو؟
همایون	این چه رفتاریه؟!

- گیلدا من که کاری نکردم.
- قاسم (سمج) تو چه نسبتی باش داری؟
- گیلدا حدس.....
- همایون (قطع می کند- بلند) نمی تونه حدس بزنه!
- قاسم هیچ کس نمی تونه بگه تو بایه مُرده چه نسبتی می تونی داشته باشی!
- گیلدا مُرده پیغام نمی ده آقا!
- (سکوت طولانی- دوئل نگاه های خیره- هر یک آماده و چشم انتظار کلامی از آن یکی- ناگهان «قاسم» می نشیند؛ تو گویی دیگر رمقی برای ایستادن ندارد.)
- قاسم (آرام- سنگین- تلخ) برای..... چی..... نگردم؟
- گیلدا معلومه. چون پیداش نمی کنین اینجا!
- قاسم کجاست؟
- گیلدا تو یه کشور اروپایی. شمال غربی ایران.
- قاسم کجا؟
- گیلدا فرانسه..... نباید جزئیاتو بگم. یعنی..... اون.....
- قاسم کجا؟!
- گیلدا «مارسی»!

قاسم (خیره به «گیلدا»)
.....
همایون «گیلدا» سالها اونجا بوده. یعنی همونجا به دنیا اومده. هشت نه سالگی اومده ایران!
(می خندد) همه می رن اونجا، این اومده اینجا! (تداوم خنده ش!) تازه عاشق
«اهواز» نه بابا. از «مارسی» بیای «تهران»، بعد عاشق «اهواز» م باشی..... اصلا با منم
همینجوری آشنا شد. آخه تو دانشگاه منو پسر «اهواز» ی می شناسن. نه اینکه من
گفتم بابام «اهواز» نه،..... (در خلال خنده اش) ناکسا تو سلف دم می گیرن برام "لب
کارون، چه گلبارون،...."

قاسم (بی اعتنا به «همایون»)
.....
تو..... دخترشی؟

گیلدا

قاسمها؟

گیلدا اینطور می گن!

قاسم

همایون (کمی گیج) دختر کی؟!

گیلدا دیگه نگردین!

قاسماز کی؟

گیلدا چی؟!

قاسم گفتی دخترشی.

گیلدا خب آره.

قاسم از کی؟!

- گیلدا
قاسم از کی؟!
گیلدا «آدری»!
قاسم فرنگیه؟
گیلدا (تنها به نشانه تایید سر تکان می دهد)...
قاسم (به «همایون») پسر! «آدری» اسم زن نیست؟
گیلدا (می خندد) توقع داشتن اسم مرد باشه؟
همایون «گیلدا»! آره بابا اسم زنه. «آدری». (به «گیلدا») اسم مادرت اینه؟
گیلدا می گن!
همایون کیا؟
قاسم (بلند می شود). گفتی دختر کی هستی؟
گیلدا اسم واقعی من «گیلدا سناپور» نه.
همایون تو... چی گفتی؟!
گیلدا بعدا برات توضیح می دم عزیزم.
قاسم تو دختر «احمد»ی؟!
همایون یعنی..... پسر «باباقاسم» زنده س؟!
گیلدا اوهوم.

- قاسم
همایون همونی که این همه سال تو کارون دنبال جسدش می گشته؟!
گیلدا آره.
قاسم
همایون اون وقت تو ازش پیغام آوردی برای بابا؟!
گیلدا دقیقاً.
قاسم
همایون که دیگه نگرد؟!
گیلدا آره. اونجوری از ایران رفته. با مرده جلوه دادن خودش. هیچ وقت به منم نگفته چرا. فقط همیشه عذاب می کشید از اینکه پدرش ریخته بهم و دائم دنبال جنازه شه. وقتی من فیلمو بهش گفتم انقدر داغون شد که خواست هر جور شده پیغامو به شما برسونم؛ اما... گفته بود جزئیات رو نگم... نمی خواد هیچوقت برین دنبالش یا چه می دونم... فقط خواست بدونین!
- قاسم
همایونببینم من تو رو آوردم اینجا یا تو منو؟
گیلدا (به همایون) می دونم عزیزم. باید بهت می گفتم. من...نخواستم بازیت بدم. مجبور شدم.
همایونولی..... من این همه اصرار کردم پیام اینجا پیش بابا!
گیلدا (کمی شرمنده)..... می دونم.

- همایون یادم نمیاد تو اصرار کرده باشی.
- گیلدا نکردم.
- همایون تو فقط می خواستی ببینیش. پدر... پسر «اهوازی» رو..... من نمی فهمم.
- («قاسم» بی کلامی دیگر به طرف یخچال می رود. در آن را باز می کند که خیلی در منظر ما نیست. او مقابل یخچال ایستاده.)
- قاسم چی می خورین؟
- همایون اگه من «اهواز»ی نبودم هم دوستم داشتی؟!
- گیلدا (به «قاسم») زحمت نکشین!
- همایون با توام «گیلدا»!
- («قاسم» با ظرفی برمی گردد. به نظر میوه است.)
- قاسم (به «همایون») بس کن! (به دختر- آرام) بخور!
- گیلدا دستتون درد نکنه! چیه؟
- همایون (بی حال) دوست داری! آلوی وحشیه! (به «قاسم») ذائقه ش ترشه!
- قاسم (با اشاره به ظرف) این همون قدر آلوی وحشیه که من ماهیگیرم!
- همایون
- قاسم (به «گیلدا») بخور دختر پیغام تو رسوندی!

گیلدا

امیدوارم خوشحال شده باشین.

قاسم

به احمد بگو.....(ادامه نمی دهد).

گیلدا

.....

(«قاسم» بی کلامی دیگر لبخندی می زند. به

طرف در می رود.)

همایون

کجا بابا؟

قاسم

کاری داری بگو!

همایون

نه خب..... کجا می ری؟

قاسم

بر می گردم تو آب.

همایون

الان؟

قاسم

همیشه. تا وقتی پیداش کنم.

(«گیلدا» و «همایون» گیج به هم نگاه

می کنند.)

گیلدا

مگه نگفتم نگردین؟ اون زنده س!

قاسم

(رو به «همایون» می کند) دیدمش. خوبه. خیلی به درد تو نمی خوره ولی..... دختر

خوبیه. (مکث) با خانواده س! (گامی دیگر به قصد خروج بر می دارد. می ایستد.

بر می گردد.) به «احمد» بگو من دنبال تو نمی گشتم. هیچوقت!

(«قاسم» در میان سکوت و بهت آنها خارج می شود. «گیلدا» و «همایون» نگاهی به هم می کنند. «همایون» پس از مکثی کوتاه در اوج گیجی و استیصال به دنبال «قاسم» می دود. «گیلدا» در صحنه تنهاست.)

تاریکی

(سپس «گیلدا» زیر نور است و به طرف تماشاگران، حرف می زند. گویا مخاطب او پسری است.)

خیلی ازش سر در نیاوردم. واقعا همون قدر عجیب بود که تو فیلم. الان فکر می‌کنه پدربزرگ منه، ولی بازم غریبه‌س! از تو به من دور تره. منظورم اینه که انگار بازم تو بهش نزدیک تری. راحتتر می‌تونی باهاش حرف بزنی. (مکث) این خیلی بده که آدم اینقدر از خونواده‌ش دور باشه. (مکث) بسه دیگه تو هم. یه جوری اخماتو کردی تو هم انگار اغفالت کردم. نمی‌تونستم بهت بگم. نباید می‌گفتم؛ قصد اذیت کردن تو که نداشتم. می‌بخشی عزیزم؟ (مکث) گوش کن! من عاشق صدای حرکت قطارم. عجیب رو ذهنم تأثیر می‌ذاره. آروم می‌شم. (مکث) گفتی عمه‌ت نون می‌پخت با طعم آلوی وحشی؟!..... اون همه که با خواهرت زل زدی به نون پختن عمه‌ت یاد نگرفتی خودت؟!..... (کلافه) تو تا خود «تهران» می‌خوای ساکت باشی؟..... قهری مثلا؟ چشاتو چرا بستنی؟ خوابی؟ آره؟..... حق می‌دم ناراحت باشی. نمی‌دونم اگه اصل حرفمو می‌تونستم بگم چقدر ممکن بود ناراحت شی. یا حتی خودش! از وقتی ماجرا رو فهمیدم آروم و قرار نداشتم. الان سه ماهه. پیغام پسرش بهانه بود. من اومده بودم پدرمو ببینم! اما نداشت..... نشد..... احساس می‌کنم ندیدمش.

(سکوت طولانی)

تو هم نمی‌دونی «بابا قاسم» تو «کارون» دنبال چی می‌گرده؟

تاریکی.

پاره سوم:

قورباغهء جهندهء کنت نشین کالاوراس

(یک آپارتمان محقر در «برلین». «سوسن» و «نعنایی» که هر دو پا به سنند و خستگی از قامتشان پیدا است؛ باهم مشغول صحبتند. هر چند به نظر می رسد بیشتر «نعنایی» حرف می زند تا «سوسن» که خیره به ما کمی جلوتر از «نعنایی» نشسته. مقابل او، روی میز لیوانی نیمه پر به چشم می خورد. خانه «سوسن» بیش از اندازه تمیز و بسیار سرد است!)

نعنایی غربی نکن «سوسن» جون! (می خندد.) راستی شنیدم اینجا «سوزان» صدات می کنن! آره؟

سوسن چه جوری پیدام کردی؟

نعنایی (می خندد.) راست می گی. سخت بود خیلی! فقط یادم بود قراره بیای «برلین». چند ساله این جایی؟

سوسن

نعنایی راست می گی به من چه؟

سوسن چه جوری پیدام کردی؟

نعنایی خیلی جاها هنوز کسایی پیدا می شن که اسم «نعنایی» رو بشنون، تا کمر خم شن. نشدن، لافل سری تکون بدن. (لبخندی می زند.)

سوسن	چه جوری پیدام کردی؟
نعنائی	نگفتم! گفتم که!
سوسن	چه جوری پیدام کردی؟
نعنائی	(کلافه) بس کن دیگه! چهار تا سوال و جواب و دو تا تلفن و یه ریش گرو گذاشتن! چه فرقی می‌کنه؟ مهم اینه که اینجام!
سوسن	چی می‌خوای؟
نعنائی	اینو بهش می‌گن «اصل مطلب»! خوبه!
سوسن	خب؟
نعنائی	خوبی؟
سوسن	چی می‌خوای؟
نعنائی	(مکت) باید از «آلمان» بری.
سوسن	چرا؟!؟
نعنائی	نپرس!
سوسن	برای چی؟!؟
نعنائی	من واردش نمی‌شم. به من ربطی نداره. دستوره! گفتن «سوسن» نباید «آلمان» و «فرانسه» باشه.
سوسن	من باکسی کاری ندارم چرا زور می‌گین؟!؟
نعنائی	چند سال این‌جا بدون سر خر زندگی می‌کنی؟

سوسن
نعنائی	چند ساله؟
سوسنبیست سال!
نعنائی	کمه؟
سوسن	منظورت چیه؟
نعنائی	از صدقه سر کی؟
سوسن
نعنائی	(بلند تر) کر که نشدی تو این بیست سال؟
سوسن	(کمی ترسیده) من ازدواج کردم. شوهر دارم.
نعنائی	اووووه! ترسیدم. کجاس؟ تو این یه وجب جا قایم شده؟ تو یکی از ده تا اتاقش؟! هه! شایدم تو توالتہ!

(بلند می شود. دری را باز می کند.)

بیا بیرون شوهر «سوزان». (به سوسن) اونم «سوزان» صدات می کنه یا باش نداری و بهت می گه «سوسن»؟ (دوباره خطاب به بیرون در) نیای بیرون درو می بندم ها! نبود؟!

(آرام به طرف «سوسن» بر می گردد. پیش

پایش می نشیند.)

لندهوری که می گی ساکتہ بالکل! دریغ از یه چسناله. حالا می گی چی کار کنیم؟

- سوسنبی..... بیرونه..... میادا!
- نعنایی (آرام می خندد) آخه عزیز دلم چرا طرف حسابتو نمی شناسی؟ منم ها! «نعنایی»
تو داری منو بازی می دی؟ کدوم شوهر؟! اگه منو خوب نمی شناسی، من خوب
می شناسمت. اینکه فکرکنی من امر بر یه کله گنده هایی هستم معنی ش این
نیست که حق داری دست کمم بگیری!
- سوسن چی می خوای؟!
- نعنایی ای بابا! گفتم که!
- سوسن آخه برای چی؟
- نعنایی من اگه می خواستم از این جور حساب کتاب ها سر در بیارم، الان اون بالا نشسته
بودم. به من گفتن از مرز ردت کردم؛ آوردمت «برلین»! بیست سال توش
چریدی. حالا همونا بهم گفتن «سوسن» باید از «آلمان» بره. «فرانسه» هم نباید
برگرده.
- سوسن من.....من هیچ وقت «فرانسه» نبودم!
- نعنایی (مکشی می کند- طولانی) به هر حال این دو تا رو خط بزن!
- سوسن چی گیر تو میادا؟
- نعنایی زیاد می پرسی.
- سوسناگه نرم چی؟
- نعنایی چی؟!
- سوسن اگه قبول نکنم چی؟

- نعنایی (می خندد- آرام آرام و بعد... سکوت!).....
- سوسن نفهمیدی چی گفتم؟
- نعنایی اگه نمی فهمیدم که نمی خندیدم!
- سوسن من نمی رم!
- نعنایی می ری!
- سوسن نه نه..... جدی گفتم.
- نعنایی منم همینطور.
- سوسن چقدر می گیری؟
- نعنایی پیغام تو بهت رسوندم. بقیه ش با خودته!
- سوسن چرا نمی ذارین راحت باشم؟ بس نیست؟
- نعنایی برای این سوال دیر نیست؟ به نظرم بیست سالی دیر شده!
- سوسن بهش بگو من نمی رم. هیچ جا! تکون نمی خورم.
- نعنایی در این صورت با اون وارد معامله می شن!
- سوسنچی؟!!
- نعنایی یارو بد جووری دنبالته. مام فکر می کنیم زنده یا مرده پیدات می کنه.
- سوسن
- نعنایی اگه پیدات کنه. داستان کش میاد. به زحمت آبهها از آسیاب افتاده.

- سوسن با اون چه جوری می تونین معامله کنین؟
- نعنایی « نعنایی » اگه این چیزا رو بلد نبود که اسمش نمی شد «نعنایی»! شما نگران نباش!
- سوسن پس.....فکر می کنین پیدام می کنه.
- نعنایی اهوم.حرف گوش بدی همه مون راحتیم.
- (سکوت می شود.طولانی و کشدار. «نعنایی» غرق در احوالات «سوسن» است.)
- نعنایی ما دیگه یه جورایی دوستای قدیمی هستیم؛ شاید هم مرام حتی! نه؟ (می خندد) می خوام یه سوال ازت بکنم.
- سوسن (سرد) تو با همه مشتریات دوست می شی؟
- نعنایی فقط با اونایی که جنبه دارن!
- سوسن
- نعنایی واقعا فقط به خاطر عشق و عاشقی دنبالته؟
- سوسن چرا از خودش نمی پرسین؟
- نعنایی فکر کردم خورش نمیداد با اون طرف بشیم.
- سوسن
- نعنایی مسخره نیست؟ بعد از این همه سال!
- سوسن این تقصیر منه که ول کن نیست؟

نعنایی کله خریه! چند وقته افتاده پی بچه های دیگه. همکارا! کسایی که آدم از مرز رد می کنن. هنوز سراغ من نیومده.....ولی دیر یا زود..... میادا!

سوسننمی شه وقتی اومدش بهش بگی مرده؟

نعنایی می دونه که نمردی! لابد می دونه اون عاشق شکست خورده جوون یا سیاسی شکست خورده جوون که پریده تو «کارون» زنده س! و گر نه نمی اومد سراغ «نعنایی»!

سوسن (با رنگی از بغض) از این جا برو!

نعنایی چی؟!!

سوسن برو بیرون.

نعنایی پس مذاکره بین ما و «سوسن» تمام! نتیجه هم منفی! درسته؟

سوسن اونوقت چی می شه؟

نعنایی می ریم سراغ خودش! هم قطعا می فهمه زنده ای با آدرس و تلفن و مشخصات.....

سوسنخب؟

نعنایی هم قطعا باید کاری رو که ما می خوایم بکنه.

سوسن چه کاری؟!!

نعنایی (مکث - سپس به خنده می افتد.) قیافه شو نگاه! نترس! کار پیچیده ای نیست. باید

بره و هیچ وقت پشت سرشو نگاه نکنه!

سوسن هه!..... اونوقت اونم قبول می کنه؟ معلومه درست شناختینش!

نعنایی	می کنه.
سوسن	اون کله خرابو نشناختین.
نعنایی	می کنه مطمئن باش!
سوسن	نیستم.
نعنایی	مشکل خودته!
سوسن	به منم بگو چه جوری متقاعد می شه!
نعنایی«قورباغه جهندهء کنت نشین کالاوراس» چیه؟
	(«سوسن» وا می رود. رنگش می پرد و به زحمت دست به لیوان روی میز می برد و جرعه ای می نوشد. «نعنایی» متوجه حال اوست.)
نعنایی	چی شده؟!
سوسن	(لیوان را به کناری می گذارد).....
نعنایی	به چند نفر از بچه ها، وقتی دنبالت بوده این اسم مسخره رم گفته. بعنوان رمز.....یا هرچی. پرسیده همچین اسمی به گوششون آشناست یا نه.
سوسن	بوده؟
نعنایی	بلند تر لطفا!
سوسن	آشنا بوده؟
نعنایی	نه انقدر که برای تو آشنا بود! چی هست؟

سوسن
نعنایی	نمی گی؟ به خاطر دوستیمون!
سوسن	اگه بگم می ری؟
نعنایی	الانم بخوای می رم. اصلا من داشتم می رفتم. تو نمی خوای ما بریم سراغ پیرمرده!
سوسن	(مکت) یه داستان از «مارک تواین» با یه اسم مسخره که نه من خوندمش نه اون. یعنی اصلا ترجمه نشده بود. هیچکدوم هم نمی دونیم درباره چیه. ولی..... هر دو مون..... به شوخی..... درمورد اینکه این داستان «احتمالا» درباره چیه، کلی فرضیه بافتیم و شوخی کردیم..... اما هر دو مون این اسمو دوست داشتیم..... بدون اینکه بدونیم چی هست..... انقدر که فکر کرده ممکنه هرجایی، به هر دلیلی، شاید به عنوان رمز هم ازش استفاده کرده باشم.
نعنایی	آخی..... راست میگی.
سوسن	یه اسم که از وسط کتابای دانشگاهی من پیدا شده بود..... «من» بهش گفتم.... درس که نخونده.....
نعنایی	مرده وقولش. (بیخودانه دست به لیوان می برد و جرعه ای می نوشد و سریع چهره در هم می کشد و نگاهی به لیوان می کند. لبخند می زند.) "کاسنی!" هه! (لیوان را روی میز می گذارد.) من دیگه می رم.
	(نعنایی چند گامی به قصد خروج بر می دارد)
	سوسن دستپاچه به حرف می آید.)
سوسن	صبر کن!
نعنایی	(می ایستد) جانم؟

سوسن	هنوز نگفتی چه جوری می‌خواین متقاعدش کنین!
نعنائی	راست می‌گی. ولی..... به تو چه؟
سوسن	می‌خوام بدونم.
نعنائی	یه کاریش می‌کنیم. مهم اینه که با کله خر بازیای اینا، نباید کسی بفهمه اون پنج نفری که همون سال تو «کارون» غرق شدن، زنده ن! اونوقت بازی رو باختیم!
سوسن	«نعنائی»!
نعنائی	وقتی صدام می‌کنی،..... خوشم میاد!
سوسن	(جا می‌خورد).....
نعنائی	جدی‌نگیر! فراموش کن!
سوسن	حرف بزن!
نعنائی	(مکث) یادمه وقتی داشتی خودتو برای اون ابله مُرده جا می‌زدی،.....
سوسن	من یا شما؟
نعنائی	(سریع) من و شما نداریم که! خلاصه، یادمه اون موقع ها یه چیزی رو ازش قایم کردی.
سوسن
نعنائی	یعنی یادت نیست؟!
سوسن

نعنایی پنج ماه بود ندیده بودیش. همه ش با نامه و پیغام پسغام می خواستی تمومش کنی.....

سوسن من یا شما؟

نعنایی حالا..... وقتی هم پریدی تو آب این راز هفت ماهه تو با خودت غرق کردی.

سوسن (بغض آلود) من.....یا شما؟!

نعنایی انگار داره یه چیزایی یادت میاد. خوبه. حتما یادت هم میاد که بعد از خروجت حالت بد بود و برای نجات خودت می خواستی از شر این راز هفت ماهه ت خلاص شی!

سوسن (در آستانهء گریه) من.....یا شما؟

نعنایی اون مدت چشم بسته منتقلت کردن به یه خونه.عین زندانی. قرنطینه. خودت هم نمی دونستی کجایی..... تا قضیه تموم شه.

سوسن گفتین،.....تموم.....شد.

نعنایی اونجا «مدلین»(madelin) پاریس بود. تو قبلا «فرانسه» بودی. فقط اینو نفهمیدی.قرار هم نبود بفهمی. یا بی هوش بودی یا مریض؛ بعدشم که «برلین».

سوسنخب!

نعنایی الان بیست سالشه.اسمش هم «گیلدا»س! قرار نبود بدونه پدر و مادرش کین،ولی اون «احمد» بی ناموس لو داده.یازده ساله برش گردونده «ایران».بهش همه چی رم گفته.اون می دونه!حالا دختره هم از یه طرف ممکنه بعد باباش راه بیفته دنبال ننه ش!اونوقت بیا جمعش کن!

سوسن

به منگفتین اون.....مرده! یعنی قرار بود که.....سقط.....

نعنایی

برای همچین روزایی بد نبود حفظ شه. نگران نباش خوب بزرگ شده. زیر دست پسر پدرش! می شه برادر؟ برادر ناتنی؟ یه همچین چیزی! نه؟ عین خودت ادبیات خونده. (مکت) عین خودتم احتمالا نمی دونه «قورباغه جهنده کنت نشین کالاوراس» در بارهء چیه! نگران نباش یه چیزایی برای معامله با پیرمرد عاشق پیشه کله شق وجود داره! («سوسن» منقلب است. «نعنایی» لیوان را برمی دارد و به «سوسن» می دهد-با لبخند) برات خوبه!

(«نعنایی» بیرون می رود. لحظاتی «سوسن» در

صحنه تنهاست. «نعنایی» دوباره بر می گردد.)

نعنایی

(خیره به «سوسن» در هم ریخته) گمونم مرتیکه مشنگ واقعا دوست داره! ولی خودش نمی دونه چیو.....یا کیوا! هه! نه؟

(«نعنایی» لحظاتی به چهره یخ زده «سوسن»

خیره می ماند و بعد می رود. «سوسن» در

صحنه تنهاست. انگار همیشه تنها بوده...

همیشه خواهد بود...)

ایوب آقاخانی

بهار و تابستان ۹۰